

بر نام سخن نیست هاشم



سپیدی دل

استقبال بیست غزل خواجہ رحمۃ اللہ علیہ
(۵۸۱-۶۰۰)

حضرت آیت اللہ العظمیٰ
محمد رضا نگو نام
(مدظلہ العالی)

لیلای دل

(مد ظله العالی)

♦ حضرت آیت الله محمدرضا نکونام

سرشناسه: نکونام، محمدرضا، ۱۳۲۷ -
عنوان و نام پدیدآور: لیلای دل: استقبال
بیست غزل خواجه رحمه الله (۵۸۱ - ۶۰۰) / محمدرضا نکونام.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات صبح فردا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۹۴ ص. ۵/۱۴×۲۱/۵ س.م.
فروست: مویه‌ی؛ ۳۰.
شابک: - - ۷۷۳۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
عنوان دیگر: استقبال بیست غزل خواجه رحمه الله (۵۸۱ - ۶۰۲).
موضوع: حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۷۹۲ ق - - تضمین
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۱۴
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۸ ق.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ م ۵ ۹۳ ک / ۸۳۶۲ PIR
رده‌بندی دیوبی: ۶۲ / ۱ فا ۸
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۶۹۶۲۱۲

لیلای دل

حضرت آیت‌الله محمدرضا نکونام (مد ظله العالی)
ناشر: صبح فردا
نوبت چاپ: یکم تاریخ چاپ: ۱۳۹۷
شمارگان: ۱۰۰۰ قیمت: ۶۰۰۰۰ ریال
مرکز پخش: قم - بلوار امین - کوچه‌ی ۲۴
فرعی اول سمت چپ - پلاک ۷۶
تلفن مرکز پخش: ۰۲۵ ۳۲۹۰ ۱۵۷۸
www.nekoonam.com
www.nekounam.ir
ISBN: 978 - 600 - 7732 - -



حق چاپ برای مؤلف محفوظ است

فهرست مطالب

- ۹
پیش‌گفتار
- ۱۶
غزل: ۵۸۱
استقبال: تیغ پر عطش
- ۲۰
غزل: ۵۸۲
استقبال: باتو
- ۲۳
غزل: ۵۸۳
استقبال: هماره
- ۲۷
غزل: ۵۸۴
استقبال: عالین





۶۲
غزل: ۵۹۲
استقبال: دم همت

۶۵
غزل: ۵۹۳
استقبال: محفل عشاق

۶۸
غزل: ۵۹۴
استقبال: کم‌ترین خانه

۷۲
غزل: ۵۹۵
استقبال: مهر و ماهی

۷۵
غزل: ۵۹۶
استقبال: دو چشم

۷۹
غزل: ۵۹۷
استقبال: آشنایی

۸۳
غزل: ۵۹۸
استقبال: نقطه‌ی پرگار

۳۲
غزل: ۵۸۵
استقبال: وادی ایمن

۳۷
غزل: ۵۸۶
استقبال: آزاده

۴۱
غزل: ۵۸۷
استقبال: خون دل

۴۶
غزل: ۵۸۸
استقبال: عشق و عشق

۴۹
غزل: ۵۸۹
استقبال: مقامات معنوی

۵۳
غزل: ۵۹۰
استقبال: نفرین به شاه

۵۸
غزل: ۵۹۱
استقبال: مور و ماهی



پیش‌گفتار

محبی وصول به حقیقت و معرفت ندارد؛ به‌ویژه تا این زمان که آموزه‌های کلامی متأثر از اهل سنت، به‌خصوص عرفان کلامی ابن عربی بر محبان چیره بوده است. در حقیقت باید گفت محبان استادی بزرگ‌تر از ابن عربی به خود ندیده‌اند. کاستی‌های بسیاری به نظام معرفتی محبان وارد است. ما نقد عرفان ابن عربی را در شرح کبیر و تفصیلی خود بر فصوص‌الحکم آورده‌ایم. این شرح، به نقد و بازاندیشی داده‌های این کتاب عرفان محبان و مقایسه‌ی آن با عرفان محبوبی شیعی می‌پردازد. یکی از انحراف‌های عرفان محبی، ارج نهادن تقسیم ازلی، به‌گونه‌ی جبرگرایی چیره بر آن است. این اندیشه، هیچ‌گونه آزادی و اختیاری برای بنده قرار نمی‌دهد و او را در کف شیر نر خون‌خواره‌ای، به تسلیم و صبر می‌کشاند؛ چنان‌که خواجه گوید:

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی

خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

محبوبی با آن‌که نظامی موهبتی دارد، اما این امر به جبر نمی‌گراید، بلکه در نظام جمعی و مشاعی کردار، کشش و کوشش عاشقانه را در مُلک جمعیت اتم و اکمل، به بقای حکمی سازماندهی می‌کند.

اما ماجرای محبوبی قیام و خون است؛ معشوقی که محبوبی خویش را در دامان پر از عشق پیامبر اکرم و لطف و صفای حضرت زهرا و بزم مهربانی امیرمؤمنان عزیز می‌کند و بعد به نینوی پر از کرب و بلا می‌کشاند و با بدنی پاره پاره و سری به سر نیزه و شمشیرشده، به قربانی تکفیر می‌کشاند و زیده‌ی یارانش را به اتهام خروج از دین و اقدام علیه خلیفه‌ی وقت و تبلیغ آگاهی‌بخش - که امروزه نام تشویش اذهان بر آن می‌نهند - به بند اسارت و خرابه‌ی زندان می‌برد:

دلخوشم آن‌که مرا عاشق و آزاده کنی

ریختن خون خوشم خود به خود آماده کنی
محبی میان حیات نوری و حیات طینی انسان تفاوت نمی‌نهد. حیات طینی انسان از حیات نباتی، حیات حیوانی تا حیات نطقی (عقلی) را شامل می‌شود؛ اما اوج حیات نوری، حیات توحیدی و ولایی است که یک زندگی متمایز از حیات طینی است و نیرو گرفته از عشق و وحدت می‌باشد. آن‌چه گِلِ کوزه‌گران می‌شود و نوعی تناسخ بر آن حاکم است، حیات طینی است:

آخر الامر، گِلِ کوزه‌گران خواهی شد

حالیا فکر سَبو کن که پر از باده کنی

محبوبی، جمعیت اتم و اکمل را داراست. او برای بر شدن به اوج توحید، باید خاکی باشد. ناسوت، سکوی پرش به بلندای بی‌انتها و پایان‌ناپذیر و بدون مقصد بی‌نشانی و محفل هیمنانی و خلوت ذات می‌باشد. محبوبی به ناسوت می‌آید، اما با جهت حقی و شأن «از اویی» پایدار و دلی حقانی که آن به آن در شأنی بی‌پایانه است:

خاکی‌ام کردی و بردی دلم از نخوت و کبر

فارغ از مقصدم و دل تو بر این جاده کنی

محبی، طمع‌ورز است و هوس عشرت با حوریان را مغتنم می‌شمرد:
جهد بنما که در ایام گل و عهد شباب

عیش با آدمیی چند پری‌زاده کنی

محبوبی، عشق پاک و بی‌طمع از ازل به موهبت دارد که تا شام ابد، فارغ از هر غیر خَلقی، بر یک‌ه‌شناسی و وحدت حق تعالی وفادار است:

عشق و مستی به دلم شد ز ازل تا به ابد

فارغ این دل تو ز انسان و پری‌زاده کنی

محبی به کثرت و شرک، آلوده است. او خوی سبب‌سازی دارد:

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف

مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

محبوبی بدون سبب و دلیل، با مدلول و مسبب است. او هیچ‌گاه خُلُقِ سبب‌سازی ندارد و آن به آن بر آن محبوب و با تیر آماده بر چله‌ی

کمان، هدف‌های او را نشانه می‌رود:

من ز بهر تو گرفتم چو کمان در کف چنگ

گرچه مستم، تو رها دل ز می و باده کنی
محبی برای شاهان، خسروی قایل است و معشوق خود را به قامت
شهریاران بلنداندام می نمایاند و با تملق گویی، آنان را اسپانسر
آرزوهای خویش می خواهد:

اجرها باشدت ای خسرو شیرین حرکات

گر نگاهی سوی فرهادِ دل افتاده کنی
محبوبی به عشق پاک رسیده و با جمعیت اتم و اکمل خویش، در کمال
شکیبایی و در اوج استغناست:

عشق من در بر تو هست به سرحد کمال

دورم از آنچه که در دل تو بننهاده کنی
محبی، کثرت بین است و در یک بیت، دست کم «خود، خاطر، رقم
فیض، نقش، پر اکندگی، ورق و سادگی» را می بیند و در عین حال
آرزوی رهایی از تفرقه را با همت خویش دارد و بر پایه ی توان خود،
طمع وز فیض پذیری می شود:

خاطرت کی رقم فیض پذیرد، هیئات

مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
محبوبی، غیر حق نمی بیند و بنابراین تفرقه ای در او نیست. او سراسر،
شهود حق و وصول به معشوق است. عشق پایدار و بدون رهن و
بی معارض محبوبی، همین جمعیت موهبتی و سادگی و صفای

تفرقه ناپذیر اوست. همت و تمکن او تنها بر خداست و با مشیت
ربوبی، کارپرداز می شود. در دایره ی قسمت، او تنها حق تعالی را
نقطه ی پرگار می یابد. او چهره ی توحیدی است که تنها بر حکم
خداوند بوده و فقط بر آن چیزی می باشد که حضرت عشق می فرماید:
بزنی رگ رگ جانم به هنرمندی خود

دلبرم! این دل دل داده تو بس ساده کنی
محبی قصد صافی ندارد و در پیشامد مشکلات و زیر فشار سختی ها
مدام به این بیگانه و آن غیر، منحرف می شود و گاه تملق گوی ظالمانی
سعایت گرو فتنه انگیز می گردد که هیچگاه عهد الهی به آنان نمی رسد.
محبی به جای آن که از بلایا جلا و قرب گیرد، بسیار می شود که از
حق تعالی و مسبب الاسباب غفلت می کند و با مقید ساختن،
سرسپردگی و اسارت خویش، به سببها می پیوندد:

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن

که جهان پُرسمن و سوسن آزاده کنی
محبوبی، صافی صافی است. اگر عالم و آدم، پتکهای درهم کوبنده ی
بلا شوند و او را زیر ضربه های پی درپی خود بگیرند، او حتی برای
آنی از حق دست برنمی دارد. محبوبی تیر خلاص و فنا و خرابی را به
خود زده است و برای همین است که با بلندای طبع آزاد و البته
بلاکش، می تواند ذات را به بقای حکمی بپاید:

برو از بندگی خواجه جلال الدین ات

سختی طبع بلند است که افتاده کنی

محبی، که خود را ضعیف و ناتوان در کامیابی و کامروایی می‌بیند، به توکل یا تفویض رو می‌آورد و تضمین سعادت و عیش خویش را طمع‌وار به موکل خود واگذار می‌کند و چون وی از امور نفسانی خالی نیست، پی‌جوی فرح می‌شود. البته اگر این واگذاری به نحوه‌ی تفویض باشد، بیش‌تر از خودبینی دور می‌گردد و اختیاری که موکل در وکالت برای خود دارد، در تفویض ندارد؛ چنان‌چه مشهور است، «آخر العلم تفویض الأمر إلیه». البته محبی تصویری شاهانه از خداوند دارد و این واگذاری را به سبب اقتدار ربوبی و بخت خداداده‌ی او انجام می‌دهد:

کار خود گر به خدا بازگذاری حافظ

ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی
محبوبی، هم قهر و هم لطف را زینده‌ی یار زیبای خویش می‌داند و برای او تفاوتی ندارد که در چه حالی است. محبوبی به سرور ربوبی، رقص دل و دور عیش ربانی، غنچ و دلال حق را قدر می‌شناسد و چرخ و چین دل او به خم ابروی دلدار رونق می‌گیرد و دریا دریا وجد می‌شود و با روح اهورایی فنا، به عشق با خداوند انس می‌گیرد و در مقام بی‌نشانی ذات، با سماع حق سرور اجابت می‌یابد. محبوبی با این وصف، نه توکلی دارد و نه تفویضی و بی‌طمع و پاک است و خواستن و خواهش در او لحاظ نمی‌شود و هوس، انتظار و دغدغه‌ای برای او نیست. همه چیز برای او در حد استواست و تنها شأن «از اوایی» و

«من الله» را اهتمام دارد. محبوبی به همین علت، با همه صلح کل و با هر چیزی سازگار و وفادار می‌شود و در هر شأنی تنها حکم پروردگار را می‌پوید و صفای جمعیت خویش را جلا می‌بخشد:

عشق‌ورزی چه خوش است، ار که طمع در آن نیست

دادن جان من ای مه، تو خداداده کنی

نر و ماده به جهان در بر من یکسان است

دسته‌ای نر بنمایی و دگر ماده کنی

شد مذكر چه فراوان و ولی مرد کم است

منفرج، قائمه کم بیش ترش حاد کنی

نگرانم ز برای تو نکو بی کم و کسر

نگرانی نه و دل در پی فرزانه کنی

عشق باری عزت

خواجہ

۵۸۱

ای دل، به کوی عشق گذاری نمی‌کنی
اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی
چوگان کام در کف و، گویی نمی‌زنی
بازی چنین به دست و، شکاری نمی‌کنی

نکو

تیغ پر عطش

دلدار بر مزار یار گذاری نمی‌کنی
تو دل فکار داری و کاری نمی‌کنی
آسوده بوده دل به کنار تو یار غار
رخش تو بوده دل تو سواری نمی‌کنی

خواجہ

این خون که موج می‌زند اندر جگر چرا
در کار رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی
مُشکین از آن نشد دم خُلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمی‌کنی
گر دیگران به جان غم جانان خریده‌اند
ای دل تو این معامله باری نمی‌کنی

نکو

خونم به پای تو می‌ریزد از دلم
آن را تو صرف نگاری نمی‌کنی
افتاده‌ام به دم تیغ پر عطش
لیکن تو این دلم ز چه یاری نمی‌کنی؟
آسوده بوده‌ام بر تو با همه عطش
بر کشته‌ام تو لیک هواری نمی‌کنی

خواجہ

ترسم کز این چمن نبیری آستین گل

کز گلبنش تحمل خاری نمی‌کنی

در آستین کام تو صد نافه مندرج

وان را فدای طره‌ی یاری نمی‌کنی

ساغر لطیف و پُر می و می‌افکنی به خاک

و اندیشه از بلای خماری نمی‌کنی

نکو

من زنده‌ام هنوز به لطف و صفای تو

بی‌تاب تو شدم، تو قرار می‌کنی

در روزگار، هم تو جهانی و هم تو جان

چیزی فدای گشت و گذاری نمی‌کنی

من مستم و شدم ز تو بی‌امن و بی‌امان

تو دلبری که رحم به خاری نمی‌کنی

بیلای دل



خواجہ

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست

گر جمله می‌کنند تو باری نمی‌کنی

نکو

من خسته‌ام تو، به یکی بنده‌ی ضعیف

کاری نداری و یاری نمی‌کنی

جانا نکو بکشیده ز روزگار

بر کُشته‌های خود تو که زاری نمی‌کنی



بیلای دل



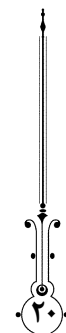
خواجہ
۵۸۲

نوش کن جام شراب یک منی
تا بدان بیخ غم از دل برکنی
دل گشاده‌دار چون جام شراب
سر گرفته چند چون خُم دنی



با تو

دلبِـرا، تو یار و دلدار منی
از چه خواهی که نهادم برکنی؟
دلبِـرا، آسوده‌ام در نزد تو
با همه من ناتن و با تو تنی



خواجہ

چون ز جام بی‌خودی رطلی کشی
کم زنی از خویشتن لاف منی
دل به می در بند تا مردانه‌وار
گردن سالوس و تقوا بشکنی
خاک‌سان شو در قدم نه همچو ابر
جمله رنگ‌آمیزی و تردامنی



سر سرم تو، سرسری مگذر ز من
گو طلا یا نقره یا که آهنی
دل رها گشته ز سالوس و ریا
با صفا پشت جفا را بشکنی
خاک شو چون خاکیان آسمان
بگذر از رنگ و ریا، تردامنی



خواجہ

خیز و جہدی کن چو حافظ تا مگر
خویشتن را پای معشوق افکنی

نکو

با حقیقت ہمرہی کن جان من
عشق حق خود بودہ یک شیرافکنی
دلبر زیبای من تو راحتی
دشمنت را تو چہ راحت می‌زنی
شد نکو آزادہای بی‌حوصلہ
دورم از ہر ناجوان‌مرد دنی



خواجہ

۵۸۳

دو یار زیرک و از بادہ کھنِ دومنی
فراغتی و کتابی و گوشہ‌ی چمنی
من این مقام بہ دنیا و آخرت ندہم
اگرچہ در پی‌ام افتند خلق انجمنی

نکو

ہمارہ

دلہ ہمی طلبد یار سرّ و ہم علنی
بہ کنج خلوت شادی کنار یک چمنی
مکن مقایسہ با آخرت تو دنیا را
اگرچہ نسیہ و نقدش بودش خودش ثمنی

خواجہ

هر آن که کنج قناعت به گنج دنیا داد

فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود

ز زهد هم چو تویی یا ز فسق هم چو منی

ز تندباد حوادث نمی توان دیدن

در این چمن که گلی بوده است یا سمنی

نکو

جوار حضرت حق برتر از دو عالم هست

اگرچه بوده خود آن دشت و بوده هر دمنی

برو ز گنج قناعت، برو ز گنج جهان

که هرچه بوده همین که سمین و کم سمنی

برو ز زهد و ز فسق و به حق گرا آخر

که او بوَد به همه عالم و هر انجمنی

جهان پر از پس و پیش است، شو رها از آن

خسارت است و بزرگی به دوره و زمانی

خواجہ

نگار خویش به دست خسان همی بینم

چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

بشد ز فرقت یوسف دو دیده ی یعقوب

بیار باده فرح بخش بوی پیرهنی

ببین در آینه ی جام نقش بندی غیب

که کس به یاد ندارد چنین عجب فتنی

از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت

عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی

نکو

نگار یکسره مستم که بوده هرجایی

ندارد از بر کس آیه و بی سخنی

بود چو هر دو جهان، نی به کاهلی هرگز

اگرچه بوده به دنیا عجایب و فتنی

مخاطرات جهان بوده سربه سر در هم

ز شر و زشت و خوشی تا حلاوت دهنی

خواجہ

به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند

چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی

به گوشه‌ای بنشین سرخوش و تماشا کن

ز حادثات زمانی رخ شکر دهنی

به روز واقعه غم با شراب باید گفت

که اعتماد به کس نیست در چنین زمانی

مزاج دهر تبه شد در این بلا حافظ

کجاست فکر حکیمی و رأی برهمنی

نکو

بود چو عمر عزیز و نبوده همراهی

اگرچه بوده فراوان چو دشمن، اهرمنی

کنار بودن انسان بود خود آن فرصت

به فرصت خوش و خوبت، نبینمت مَحَنی

مخور غمی تو ز کس در حیات جاویدان

اگرچه این زن دنیا نبوده شیرزنی

هماره بوده جهان و هماره خواهد بود

بده به من تو کرامت، یسار یا یمنی



خواجہ

۵۸۴

تو مگر بر لب آبی ز هوس بنشینی

ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

به خدایی که تویی بنده‌ی بگزیده او

که به بجای من بی‌دل دگری نگزینی

نکو

عالین

برو از ظلم و تو هرگز به هوس ننشینی

ورنه هر غصه به پا شد، همه از خود بینی

گذر از چهره‌ی بیگانه و هر بی‌پروا

غیر حق در دل و جان چهره دگر نگزینی

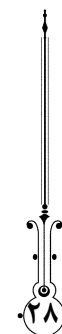
خواجہ

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم
عاشقان را نبود چاره به جز مسکینی
ادب و شرم تو را خسرو مهر و یان کرد
آفرین بر تو که شایسته‌ی صد تحسینی
عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار
ظاهراً مصلحت وقت در آن می‌بینی

نکو

صبر خوش نیست، نما چاره که برپا خیزی
این چه فکری است که عاشق بشود مسکینی؟!
ادب و شرم کن و همره آزادی باش
غیرت و همت و مردی بسزد تحسینی
گل و خار دو جهان بوده یکی، ای سالک!
مصلحت چیست؟ تو باید که حقیقت بینی!

تیلای دل



خواجہ

حیفم آید که خرامی به تماشای چمن
که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی
گر امانت به سلامت ببرم باکی نیست
بی‌دلی سهل بود گر نبود بی‌دینی
باد صبحی به هوایت ز گلستان برخاست
که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی

نکو

شد تماشای چمن از بر یاران خوش و ناز
ورنه بیهوده بود نسترن و نسرینی
چه امانت چه سلامت که خدا شد، شیطان
بی‌دلی و ستم و ظلم و دگر بی‌دینی
بگذر از باد و گلستان و بشو فکر قیام
پاکی دل طلبد مذهب و هر آیینی

تیلای دل



خواجہ

سخنی بی‌غرض از بنده‌ی مخلص بشنو

ای که منظور بزرگان حقیقت‌بینی

نازنینی چو تو پاکیزه‌درخ و پاک‌نهاد

بهتر آن است که با مردم بد‌ننشین

شیشه‌بازی سرشکم‌نگری از چپ و راست

گر بدین منظر بینش نفسی بنشینی

نکو

مخلص تو شده‌ام بگذر از این پند و نظر

شد فراوان سخن پوچ و همه سرگینی

مرد آزاده نباید که بماند با ظلم

برو از جور و ستم، حق به تو شد شیرینی

بگذر از اشک و ریا، فکر قیامی می‌باش

گر نجنبی تو، ز هر گُشته رسد نفرینی

تیلای دل



خواجہ

بعد از این ما و گدایی به سر منزل عشق

راہرو را نبود چاره به جز مسکینی

تو بدین دلکشی و نازکی ای مایه‌ی ناز

لایق بزمگه خواجہ جلال الدینی

سیل این اشک روان صبرِ دل حافظ بُرد

بلغ الطاقۃ یا مُقلَّۃ عینی بینی

نکو

چه که مسکین و گدا، حق که رها زین‌ها بود

چه بود فقر و فلاکت، چه بد است مسکینی

بگذر از خواجہ جلال و گذر از هر شاهی

دلکش و ناز تو عدل است و به حق شیرینی

سیل اشکت چه بود؟ صبر چه کاری کرده؟

گر نکو، خون بدهی، با شرف و عالینی

تیلای دل



سحرگه رهروی در سرزمینی

همی‌گفت این معمّا با قرینی

که ای صوفی شراب آن‌گه شود صاف

که در شیشه بماند اربعینی



وادی ایمن

نشستم یک شبی در سرزمینی

حقیقت‌گشت با من بس قرینی

بگفتم من در آن وادی ایمن

که تو صد چهره‌ای یا که همینی

شراب صافی‌ات کو؟ صوفی‌ات کو؟

کجا تو دیده‌ای دیگر امینی؟

گر انگشت سلیمانی نباشد

چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا ز آن خرقه بیزار است صد بار

که صد بت باشدش در آستینی

درون‌ها تیره شد باشد که از غیب

چراغی برگند خلوت‌نشینی



سلیمانی نشد، انگشت او کو؟

گذر از جمله‌ی نقش نگینی

منم بیزار از این خرقه دوصد بار

نباشد بی‌بتی بس آستینی

شده دوران ما پر آتش و خون

نباشد خلوتی، خلوت‌نشینی

خواجہ

مرّوت گرچه نامی بی نشان است

نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن

اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی بینم نشاط عیش در کس

نه درمانِ دلی نه دردِ دینی

نکو

مرّوت گشته چون عنقا خیالی

کنند لطفی ز شهوت نازنینی

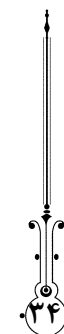
بود خرمن، ثوابی کس نخواهد

شده بیچاره هریک خوشه چینی

فراوان بوده خود شهوت پرستی

ولی در کس نمی بینم دردِ دینی

تیلای دل



۳۴

خواجہ

اگرچه رسم خوبان تندخویی است

چه باشد گر بسازی با غمینی

در میخانه بگشا تا بپرسیم

مآلِ حال خود از پیش بینی

نه همت را امید سربلندی است

نه دعوت را کلید آهینی

نکو

ندیدم من به چشم خویش خوبی

فراوان بشینوا و دل غمینی

دگر میخانه ها بتخانه گشته

کجایی تو؟ کجا شد پیش بینی؟

شده همت به دنیا و تباهی

فراوان شد کلید آهینی

تیلای دل



۳۵

خواجہ

نه حافظ را حضور درس و قرآن

نه دانشمند را علمُ الیقینی

نکو

حضورى كه طمع دارد، رها كن

شده دانش، نشد علم یقینی

همه دنبال بدینی و طغیان

نمی‌یابی تو هم دیگر امینی

منم آگاه این دوره، برادر!

برو پی‌گیر آن شو، کن کمینی!

شروع از خوبها کن، بگذر از غیر

نبینی جز ستم یا رنج و خونی

نکو! کم‌گو ز دوران تباهی

نمانده رونق مذهب به دینی



خواجہ

۵۸۶

ساقیا سایه‌ی ابر است و بهار و لب جوی

من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی از این قوم نیاید برخیز

دلق آلوده‌ی صوفی به می ناب بشوی

نکو

آزاده

ساقیا یار خوش است و گل و بلبل، لب جوی

چه بهار و چه به پاییز، نما عیش و مگوی

رفته یکرنگی مردم که تو هم همچو همه

نشود دلق دگر پاک و تو می را مشوی

خواجہ

سفلہ طبع است جهان بر کرمش تکیہ مکن
ای جهان دیدہ ثبات قدم از سفلہ مجوی
گوش بگشای کہ بلبل بہ فغان می گوید
خواجہ تقصیر مفرما گل توفیق ببوی
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
از در عیش درآ و بہ رہ عیب مپوی

نکو

مردہ این مردم بیچارہ، رہا کن ہمہ را
جود و خیر و کرم از ظالم دون پایہ مجوی
این دلم دیدہ بہ صد چہرہ جہان دگران
ہرچہ گندیدہ ببوی و، تو کسی را بمبوی
مرد آزادہ شو و خلق جہان را بنواز
عیب ظالم بنما، عیب خسان را تو بشوی

خواجہ

شکر آن را کہ دگر باز رسیدی بہ بہار
بیخ نیکی بنشان و رہ تحقیق بجوی
روی جانان طلبی آینہ را قابل ساز
ورنہ ہرگز گل و نسرین ندمد زآہن و روی
پیش تر زآن کہ شوی خاک در میکدہا
یک دو روزی بہ سر اندر رہ میخانہ ببوی

نکو

گر یکی لحظہ تو ہستی ہمہ خیر و خوش و خوب
شکر حق کن تو بر آن و رہ حق را تو بجوی
عشق و پاکی و صفا را تو بہ دل گیر و برو
با بدان کم بنشین، دل بکش از اہل سبوی
برو از شعبدہ و میکدہ و اہل ریا
بگذر از مسجد و میخانہ و از خلق دو روی

خواجہ

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید
آفرین بر نفست باد که خوش بُردی بوی

نکو

سالک ما که غریبی به زمانش بوده
لطف حق دیده و پاکیزه سرشت است و نکوی
ما بزرگی و ارادت به جنابش داریم
از کلامش چه کرامت شده خود رو در روی
فصلی از عمر به پایش ز صفا ریخته ایم
هدیه بر اهل حقیقت، تو نکو خود می رُوی



خواجہ

۵۸۷

ای ز شرم عارضت گُل کرده خوی
در عرق پیش عقیقت جام می
ژاله بر لاله است یا بر گُل گلاب
یا بر آتش آب یا بر روت خوی

نکو

خون دل

خون دل باشد عقیقی به ز می
هر کجا حق می رود، گردد ز پی
حق نشد آراسته در دوران ما
سایه و ابری کدر، دودی چو فی

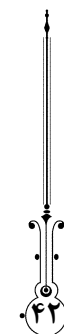
خواجہ

می شد از چشم آن کمان ابرو و دل
از پیش می رفت و گم می کرد پی
امشب از زلفش نخواهم داشت دست
رو مؤذن بانگ برمی زن که حای
در بنی عامر بسی مجنون شوند
گر برون آید دگر لیلی ز حای

نکلو

بگذر از بیپهوده بازار جهان
ای مؤذن، سر بده فریاد حای
رفته دیگر جمله مجنونی ز ما
کی دگر آید برون لیلی ز حای؟

تیلای دل



خواجہ

نی دمی لب بر لب مطرب نهاد
چنگ را در زیر ناخن کرد نی
آن که بهر جرعه ای جان می دهد
جان از او بستان و جامی ده به وی
عود در آتش نه و منقل بسوز
غم مخور از شدت سرمای دی

نکلو

جـاز و رپ و راک گشته نغمه ها
کی دگر تو بشنوی نغمه ز نی؟
گشته انسان در ستم روی اش سیاه
کی دگر پاکی و تقوا شد به وی؟
آب رفت و خشک سالی شد نصیب
مانده سرما و بلا در تیر و دی

تیلای دل



خواجہ

جام می پیش آر و چون حافظ مخور

غم کہ جم کی بود یا کاووس کی

نکو

جام می رفت و فراوان گشته غم

رفت دیگر جم، کجا کاووس و کی؟

رفته حق از کوچه و بازار ما

هر که خورده حق کند یکبارہ قی

کرده حق دنیا بہ دل ہا بی رمق

رخش خوبی ہا شدہ ہر لحظہ پی

رونق و فصل اخیر تو برفت

ماندہ از انسان و آدم جملہ شی

گرچہ با تندی و سرعت می رود

می کند ہر دم دوصد تکرار ہی

شد نکو آسودہ بازاری خموش

با غم و افسوس گوید آی و ای



خواجہ

با تو زین پس گر فلک خواری کند

بازگو در حضرت دارای ری

خسرو آفاق بخشش کز عطا

نامہ ی حاتم ز نامش گشت طی

چنگ را بر دست مطرب نہ دمی

گو رگش بخراش و بخروشم ز وی

نکو

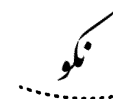
گرچہ ظاہر گشتہ زیبا و قشنگ

رفته خوبی ہا ز شیراز و ز ری

لعنت عالم بر آن خسرو رواست

رونق پاکی دگر گردیدہ طی

ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راه بین نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی



عشق و عشق

گر در دلت صفا نبود، بی هنر شوی
با عشق و با صفاست که خود باخبر شوی
پاکی نما و همت و مردانگی بورز
فارغ ز وحی حق، تو کجا راهبر شوی؟
گر مرحمت نباشدت و همت و ادب
خیری نبوده در تو که آخر پدر شوی
آلوده دامنان همه زانند بیش و کم
دلخوش شدی که چندین صاحب پسر شوی!

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیایی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبه‌ی عشق دور کرد
آن دم رسی به دوست که بی خواب و خور شوی
گر نور عشق حق به دل و جانت اوفتد
بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی



رو از صفا و مرحمت و عشق و کیمیا
باور نمی‌کنم که تو مانند زر شوی
باشد کراک و شیشه و اشک خدا بسی
گر رو کنی بر این سه، گمانم که خر شوی
گر ترک مال شبهه و ترک ستم کنی
وارسته‌ای می‌شوی و دگر خوبتر شوی

خواجہ

یک دم غریق بحر خدا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زیر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زیر شوی

گر در سرت هوای وصال است حافظا
باید که خاک درگه اهل بصر شوی

نکو

در راه حق اگر تو به پای خدا روی
با عشق او همه بی پا و سر شوی

بنیاد هستی ما همه زیر و زیر شود
باید که نیک زیر بگردی، زیر شوی

عشق است بهر هر دو جهان هم چو صافی
می کوشد ای پسر که هم اهل نظر شوی

پویا بشو نکو و به خودت نیک کن نظر
هرگز نبوده خوش که تو هم چون دگر شوی



خواجہ

۵۸۹

بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی
می خواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکته ی توحید بشنوی

نکو

مقامات معنوی

گر می شود که رسی به مقامات معنوی
فارغ شو از ریا و ریاست ز کجروی
باید که دل بشود فارغ از دو امر
دوری ز هر طمع، و ز اسباب دنیوی
موسی به غربت و آتش رسید طور
کم می شود که ز حق وحی بشنوی؟

خواجہ

مرغانِ باغِ قافیه‌سجند و بذله‌گو

تا خواجہ می خورد به غزل‌های پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد

زنهار دل میند بر اسباب دنیوی

خوش فرش بوریا و گدایی و خواب امن

کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

درویشم و گدا و برابر نمی‌کنم

پشمین‌کلاه خویش به صد تاج خسروی

نکلو

بگذشته بوریا و گدایی و خواب خوش

امروز نیست رونق پاک‌ی و خسروی

امروزه پر شده عالم ز خسروان

آن ظالمانِ ره‌پیده ز اخروی

من نه گدایم و نه چو درویش یا که شاه

بشکن کلاه خسرو، مکن هیچ پیروی

تیلای دل



خواجہ

این قصّہ‌ی عجب شنو از بخت واژگون

ما را بگشت یار به انفاس عیسوی

چشمت به غمزه‌ی خانه‌ی مردم خراب کرد

مخموریت مباد که خوش مست می‌روی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر

کای نور چشم من به جز از کشته ندرّوی

می خور به شعر بنده که دلتنگیت مباد

بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی

نکلو

نه قصه‌ی عجب نه همه بخت واژگون

تو زنده‌ای و کجا شد نفس عیسوی

بر کدیه و تملق خود بسته‌ای تو دل

هرگز خمار و نشئه و مستان نمی‌روی

باشد به اقتضا همه دوران هر عمل

روشن نباشدت که ز کشته چه بدروی

از می نما گذر، برو بر عشق کن عمل

دنیا بود خودش همه اسباب دنیوی

تیلای دل



خواجہ

ساقی مگر وظیفہ‌ی حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طُرّه و دستار مولوی

نکوی

دیگر ز کم مگوی و، مگو دیگر از زیاد
بی‌رونقی شود چو به دستار مولوی
جانا، نکوی! این سخنان را مگوی، هان!
بگذر ز داوری و برو هم ز پیروی



خواجہ

۵۹۰

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان، صد حکمت الهی
کَلک تو بارک الله بر مُلک و دین گشاده
صد چشمه آب حیوان از قطره‌ی سیاهی

نکوی

نفرین به شاه

لعنت به هر ستمگر، نفرین به پادشاهی
دانش ستم ندارد، هم حکمت الهی
بگذر از این تملق، بگذر از این رذالت
دانی تو آب حیوان، این قطره‌ی سیاهی

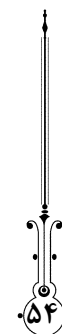
خواجہ

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم
مُلک آنِ توست و خاتم فرما هر آنچه خواهی
در حشمت سلیمان هرکس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

نکو

دور است اسم اعظم، بر اهرمن نتابد
نفرین و نکبت دهر بر شاه و هر تباهی
کو حشمت سلیمان؟ کو عقل و دین خواهی؟
کم تر تملقش کن، کم گو ز مرغ و ماهی!
حیف است بر تو سالک، داری تملق ظلم
او خود ضعیف و پست است، ار که نشد سپاهی

بیلای دل



خواجہ

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد
یا قوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
دائم دلت ببخشد بر اشک شب نشینان
گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیار آبی از چشمه ی خرابات
تا خرقة ها بشویم از عجب خانقاهی

نکو

عادت نموده ای تو، باری به فاضلابی
باران رحمت حق، بارد به کوه و کاهی
دست گدایی از شه، شد بهر چند طعمه
اما چه قیمتی شد، این شر صبحگاهی؟
ساقی و خانقه چیست؟ خود را بیاب سالک!
شد خرقة و گدایی، از ریب خانقاهی

بیلای دل



خواجہ

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی
مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست
مثل تو کس ندیده است این علم را کماهی
کیلک تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار
تعویذ جان‌فزایی افسون عمرگاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزّت
وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی

نکو

تنها تو خود بدانی راه تملق زشت
مرغان قاف بگذار، گیر آنچه که تو خواهی
نفرین به سلطنت باد، این ماده‌ی پر از چرک
چرکین نموده دنیا، جور و ستم کماهی
او اسم خود نداند، از مام و باب غافل
افسون کنند او را، هر لحظه‌ای نه گاهی
خونم به جوش آید از این تملق تو
دانم که تو بترسی از هر سگی به راهی

بیلائی دل



(۵۶)

خواجہ

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زبید دعوی بی‌گناهی

یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا
عطفاً علی مُقَلِّ حَلَّتْ به الدّواهی

جور از فلک نیاید تا تو ملک صفایی
ظلم از جهان برون شد تا تو جهان‌پناهی
حافظ چو دوست از تو گه‌گاه می‌برد نام
رنجش ز بخت منما بازآ به عذرخواهی

نکو

آن برق معصیت زد آدم بزرگ‌تر شد
نه آن‌که لحظه‌لحظه، غرق همه گناهی
ما خانزاد حقیق، حق بوده خود خدایم
هر چهره بوده خود او، دارد بر آن نگاهی
شه جور جایران است، شه نکبت زمان است
خونریز جمله دوران، کی او بود پناهی؟!
دوستی گرگ و میش است، بگذر از این سخن‌ها
جان نکو مکن تو، همواره عذرخواهی



بیلائی دل



(۵۷)

خواجہ

۵۹۱

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی

گفت باز آئی که دیرینه‌ی این درگاهی

هم‌چو جم جرعہ‌ی می کش که ز سر ملکوت

پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی

نکو

مور و ماهی

هاتفی نیست به میخانه، نه دولتخواهی

نه به میخانه شدی گرچه که در درگاهی

باشد الفاظ خوشی که تو کنی بر سر هم

شد ز گفتار خوشات با همه‌ی عذرخواهی

خواجہ

با گدایان در میکده ای سالک راه

به ادب باش گر از سیر خدا آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند

که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارکِ هفت اختر پای

دست قدرت نگر و منصب صاحب‌جاهی

نکو

با همه فرد بشر بوده زبان خوش، فرض

لیک این چیست که سرش بشود آگاهی

مور و ماهی تو بدوزی به هم ای صاحب لفظ

که ستانند، که دهد نکبت شاهنشاهی

سر قدرت به من و تو نشود ای سالک

با تملق بستیزم، نرسم بر جاهی

خواجہ

تو در فقر ندانی زدن از دست مده
مسند خواجگی و مجلس توران شاهی
ای سکندر بنشین و غم بیهوده مخور
که نبخشند تو را آب حیات از شاهی
حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار
عملت چیست که مزدش دو جهان می خواهی

نکو

لعنت حق همه بر فقر و دم استعمار
کرده بیچاره مسلمان بی نوایی و شاهی
کو سکندر؟ چه بود آب حیات و شاهان؟
کبر و نخوت بود اندر بر هر گمراهی
در جهان کی طلبی لقمه‌ی نانی با امن؟
این جهان تو بود، تو به جز این می خواهی؟!
شد نکو در به در سرّ همه عالم عشق
شده دشوار بسی سرّ ز کوه و کاهی



خواجہ

اگر سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین مُلک تو از ماه بود تا ماهی
قطع این مرحله بی هم‌ری خضر مکن
ظلمات است پترس از خطر گمراهی
سرّ ما و در میخانه که طرّف بامش
به فلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

نکو

چه مزخرف بود این سلطنت فقر، پدر!
کچل و زلف بگو خود تو ز ماه و ماهی
خضر رفته است و نمانده است دگر جز قصه
داستان گرچه فراوان شده در گمراهی
سرّ ما و خط تقدیر حقیقت این است
که بلندی حق افتاده بر این کوتاهی

خواجہ

تا کی چو صبا بر تو گمارم دمِ همت
کز غنچه چو گلِ خرّم و خندان به درآیی

در تیره شب هجر تو جانم به لب آمد
وقت است که همچون مه تابان به درآیی

جان می‌دهم از حسرت دیدار تو چون صبح
باشد که چو خورشید درخشان به درآیی

شاید که به آبی فلکت دست بگیرد
گر تشنه لب از چشمه‌ی حیوان به درآیی

نکو

صاحبدم همت نبود در پی سستی
همت چو کنی، خرّم و خندان به در آیی

دورم به همه هجر و بود جان به سلامت
در دل شدی و چون مه تابان به در آیی
دیدار تو بوده به دلم لحظه به لحظه
خوش بوده چو خورشید درخشان به در آیی
این چشمه‌ی حیوان که تو گویی، به کجا شد؟
خوش بوده که از کم تو چو حیوان به در آیی

خواجہ

۵۹۲

ای دل گر از آن چاه زَنخُدان به درآیی

هر جا که روی زود پشیمان به درآیی

هشدار که گر وسوسه‌ی عقل کنی گوش

آدم صفت از روضه‌ی رضوان به درآیی

نکو

دم همت

هرگز مرو از چاه زَنخندان به در آیی

جایی مرو تا باز پشیمان به در آیی

هر وسوسه باشد به توهم ز سر شک

با عقل و خرد شو که ز رضوان نه در آیی

خواجہ

در خانہ ی غم چند نشینی به ملامت
وقت است که از دولت سلطان به درآیی
بر خاک درت بسته‌ام از دیده دوصد جوی
تا بو که تو چون سرو خرامان به درآیی

حافظ مبر امید که آن یوسف مصری
باز آید و از کلبه ی احزان به درآیی

نکو

بگذر ز سر غم، برو از چهره ی ماتم
باشد که چو بیگانه ز سلطان به در آیی
من عاشق تو بوده‌ام و سر به سرم خوش
باشد که به جانم تو خرامان به در آیی
دل رفته ز هجر و نبود فکر دگر کس
باشد که نکو از غم و حرمان به در آیی



تیلای دل



۶۴

خواجہ

۵۹۳

خوش تر از کوی خرابات نباشد جایی
گر به پیرانه سرم دهد مأوایی
آرزو می‌کندم از تو چه پنهان دارم
شیشه ی باده و کنجی و رخ زیبایی

نکو

محفل عشاق

بہتر از محفل عشاق نباشد جایی
چه خوش است دلبر من باز کنی مأوایی
آرزوی دل من بوده فضایی خلوت
با تو معشوقِ چنین مست و خوش و زیبایی

تیلای دل



۶۵

خواجہ

جای من دیر مغان است و مروج وطنی
رای من روی بتان است و مبارک رایی

چه کنی گوش که در دهر چو من شیدا نیست

نیست این جز سخن بوالهوس رعنائی

صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد

که مرا نیست به غیر از تو ز کس پروایی

به ادب باش که هر کس نتواند گفتن

سخن پیر مگر برهمنی، دانایی

نکو

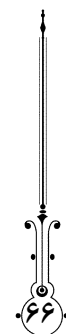
من و مستی و غزل چهره‌ی زیبای تویم
رفته از جان و دلم یکسره هر پروایی

دل مستم چه کند گر نکند بدمستی
در بر دلبر طناز خوش و رعنائی

تو عزیزی و نگاری به بر این دل ناز
که مرا نیست به غیر از تو، تو خود چون مایی

چه کنم توبه؟ ندارم گنهی در بر یار!
عشق من بوده ز حق در بر بزم‌آرایی

بیلای دل



۶۶

خواجہ

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
زآن که هست از پی امروز یقین فردایی

نکو

عاشق و مست و خرابم به همه همت دل
دلبر مست و خوشم بوده سربالایی

سر و سودای دلم بوده همه جان و دلم
شمع و پروانه چه باشد دل وانفسایی

من رها گشته‌ام از خلق جهان، امروزه
که دف و نی نبود در بر من ترسایی

شد مسلمانی ما سادگی دور زمان
گو که حق کی بکند رو به تو آن فردایی

نقد دنیا که تباه است، چه شد نسبه‌ی آن؟!
بوده در جان من ساده چه بس غوغایی

سالک مانده کجا رفته به دار ملکوت؟
یا که پوسیده به خاک دل خود همراهی

دل به حیرانی دهر است گرفتار و، مگو
تو مگو جان نکو آن چه به دل آگاهی



بیلای دل



۶۷

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باد و دفتر جایی
کشتی باد بیاور که مرا بی رخ دوست
گشته هر گوشه ی چشم از غم دل دریایی



کمترین خانه

من که دیوانه و مستم همه دم شیدایی
خرقه و باد چه باشد، دم و دل تنهایی
دل بود در بر یارم به همه قامت و قد
قامت و قد شده خود در بر او هرجایی
کوه و دریا و در و دشت و بیابان جاییم
کمترین خانه ی من بوده بر دریایی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کز وی جام آم نیست به کس پروایی
نرگس ار لاف زد از شیوه ی چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینایی
دل که آینه شاهی است غباری دارد
از خدا می طلبم صحبت روشن رایی
کرده ام توبه به دست صنمی باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرای



یار من بوده پری روی و خوش و مست و خراب
نبود در دل او خوف و دگر پروایی
دلبر ناز و همه خلق بود چهره ی تو
نبود در دو جهان دیده ی نابینایی
لعنتم باد به شاه و به دو صد آینه اش
تو چه گویی ز خداوند و ز روشن زایی
ساده ای، باد کجا؟ کو صنمی بهر تو دوست؟
که گدایان به کجا و رخ بزم آرای؟!

خواجہ

جوی‌ها بسته‌ام از دیده به دامان که مگر

در کنارم بنشانند سہی بالایی

سرّ این نکته مگر شمع برآرد بر زبان

ورنه پروانه ندارد به سخن پروایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت

بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی

نکو

من به بزم خوش یارم زده‌ام چرخ حیات

بہ دلم بوده رخ یار سہی بالایی

شمع و پروانه و آتش بہ شب است سرگردان

دیده بوده بہ همه لحظه بر زیبایی

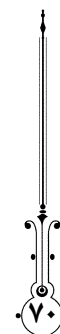
مستم و سادہ و پرشور و غزلخوان و حریف

با همه عشق و صفا، نی بہ سخن پروایی

دف و نی کار من است در بر معشوق ازل

دادہ بر من دف و نی، شور و شر ترسایی

تیلای دل



۷۰

خواجہ

گر مسلمانی از این است کہ حافظ دارد

آہ اگر از پی امروز بود فردایی

نکو

شد مسلمانی ما لقلقه‌ی قول و سخن

چہ بود یا نبود زندہ شود فردایی

شدہام جان نکو زندہ بہ دلداری شاد

روی او کردہ ہمہ جان و دلم غوغایی

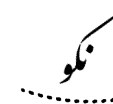


تیلای دل



۷۱

پدید آمد رسوم بی وفایی
نماند از کس نشان آشنایی
برند از فاقه پیش هر خسپسی
کنون اهل هنر دست گدایی
کسی کاو فاضل است امروز در دهر
نمی بیند ز غم یکدم رهایی



مهر و ماهی

زمان ما شده پر بی وفایی
شده هر آشنا نا آشنایی
نباشد مهر و ماهی در دل خلق
گدا باشد گدا، دارا خدایی
جوانمردان همه در خون بغلتند
ندارد دل ز غم هرگز جدایی



کسی کو جاهل است اندر تنعم
متاع او بود هر دم بهایی
اگر شاعر بخواند شعر چون آب
که دل را زو فزاید روشنایی
نبخشندش جوی از بخل و امساک
اگر خود فی المثل باشد سنایی
خرد در گوش هوشم دوش می گفت
برو صبری بکن در بی نوایی



شده آلوده دامانان فراوان
نگردد خوب و بد از آن رهایی
ستمگر قادر و قدرت مدار است
کمال و معرفت بی هر بهایی
شده شعر و هنر میدان بازی
به جان دلکان هر دم ثنایی
فضا بس روشن و، تاریک دلها
به هرجا بنگری پر روشنایی



خواجہ

بیا حافظ به جان این پند بنیوش
که گر از پا بیفتی بر سر آیی

نکو

ندای هر توانگر فخر دنیا
کمال و خیر و خوبی کو؟ کجایی؟
اگر با سر بیایی، که بمیری
اگر با پا بیایی، با سر آیی
زمان ما ز دوران‌ها جدا شد
که دور ما شده دور هوایی
بمیرد دسته دسته جمله جمله
به دین و عقل و دانش خودنمایی
ترحم شد ز نخوت، نخوت از کبر
خوشا بر اهل جنگل بی‌نوایی
دگر بس کن که وضع ما وخیم است
نکو! دیدم که می‌آید ندایی



خواجہ

۵۹۶

به چشم کرده‌ام ابروی ماه‌سیمایی
خیال سبزخطی نقش بسته‌ام جایی
زمام دل به کسی داده‌ام من مسکین
که نیستش به کس از تاج و تخت پروایی

نکو

دو چشم

دلم فتاده به چنگال ماه‌سیمایی
لب و رخ و همه روی‌اش فکنده‌ام جایی
اسیر چهره‌ی اویم که قصد جانم کرد
نبوده در دل او خوفی و نه پروایی
به شاه و تخت و به تاجش هزار لعنت باد
که بوده فقر و فلاکت ز شاه پیدایی

خواجہ

سرم ز دست شد و چشم انتظارم سوخت
در آرزوی سر و چشم مجلس آرای
زهی کمال که منشور عشق بازی من
از این کمانچه‌ی آبرو رسد به طغرای
مرا که از رخ تو ماه در شبستان است
کجا بود به فروغ ستاره پروایی

نکو

منم به عشق عزیزی چنان خوش و سرمست
که لحظه لحظه به نزدم چو مجلس آرای
بود جمال نگارم به دل چو آیینه
کمان ابروی خوبش شکسته طغرای
نمی رود ز دل سالک عشق شاهانه
شده گدایی تو در برش چو دارایی
شکسته جان مرا آن لب تو بر این دل
کجا بود به فروغ ستاره شیدایی؟

بیلای دل



خواجہ

مکدر است دل، آتش به خرقه خواهم زد
بیا ببین تو اگر می کنی تماشایی
به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که مُرده ایم به داغ بلندبالایی
در آن مقام که خویان ز غمزه تیغ زنند
عجب مکن ز سری کاو فتاده در پای
مرا که از رخ او ماه در شبستان است
کجا بود به فروغ ستاره پروایی

نکو

زدم چو آتش دل را به قعر اقیانوس
بسوخت خرقه و جمله ردای رسوایی
دلم شکسته و، عشقم بود به ویرانه
به دود و آتش و خون گشته بس تماشایی
منم به قامت هستی کشیده ای چون سرو
که دیده دیده ای من آن بلند بالایی
زمانه گشته چه خونریز و پر ز ناهنجار
که صدهزار دل اکنون فتاده بر پای

بیلای دل



خواجہ

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد از او غیر او تمنّایی
ز شوق سر به درآرند ماهیان از آب
اگر سفینه‌ی حافظ رسد به دریایی

نکو

فراق و وصل چه باشد؟ رضا نمی‌خواهم
که ذات یار دلارا نگشته غوغایی
رضا و حرص و طلب رفته دیگر از جانم
منم به ذات خوش او رها ز تنهایی
ستایشی مکن خود دگر تو ای سالک
سفینه‌ی تو نهایت رسد به دریایی
دلم رهیده ز دریا و «هو» به دل دارم
کجا نکو بنشیند کنار آوایی



خواجہ

۵۹۷

سلامی چو بوی خوش آشنایی
بر آن مردم دیده‌ی روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان
بر آن شمع خلوتگه پارسایی

نکو

آشنایی

سلامی کجا و، کجا آشنایی؟
به رفته دل از هرچه شد روشنایی
بود روشنایی به ظاهر فراوان
به باطن نباشد به کس پارسایی

خواجہ

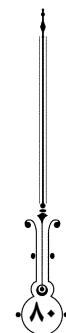
نمی بینم از همدمان هیچ بر جا
دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
ز کوی مغان رو مگردان که آن جا
فروشند مفتاح مشکل گشایی

عروس جهان گرچه در حد حُسن است
ز حد می برد شیوهی بی وفایی

نکو

به غربت شدم دور و خسته ز یاران
ندیدم عزیزی، مگو تو کجایی!
برو تو ز هرچه نفاق و ز نیرنگ
فروشد ریایی به مشکل گشایی
عزیزم تویی و مرا بوده ای یار
نگاری و عشقی و یکسر وفایی

بیلای دل



۸۰

خواجہ

می صوفی افکن کجا می فروشند
که در تابم از دست زهد ریایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند
که گویی نبودست خود آشنایی

دل خسته ی من گرش همّتی هست
نخواهد ز سنگین دلان مومیایی

نکو

برو صوفی آسوده خاطر بشو تو
رها کن تو این زهد زشت ریایی
رفیقان کجا، چه شده عهد و پیمان
نمانده به بر جز همان ناروایی
شده دل به ایشان پلاستیک و دیگر
نباشد مگر آن دل مومیایی

بیلای دل



۸۱

خواجہ

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع

بسی پادشایی کنم در گدایی

بیاموزمت کیمیای سعادت

ز هم صحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جور گردون شکایت

چه دانی تو ای بنده کار خدایی

نکو

گدا پادشاه و نهان چون گدا شد

نفاق است و بس شد به هم آن گدایی

کجا کیمیا شد به تو، رو بیاموز!

نفاق و دورویی، پلیدی، جدایی

از این چرخ گردون ندارم شکایت

که خوبی به هر کس چو رنگ خدایی



خواجہ

۵۹۸

ای پادشہ خوبان داد از غم تنهایی

دل بی تو به جان آمد وقت است کہ بازآیی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی

وی یاد توام مونس در گوشه ی تنهایی

نکو

نقطه ی پرگار

ای دلبر طنازم، وای از غم تنهایی

شد غربت و تنهایی، خود مایه ی یکتایی

با تو بکنم غوغا، با این همه ی رونق

مستم من دیوانه، دیدم همه شیدایی

خواجہ

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفر است در این مذهب خودبینی و خودرایی
یا رب به که بتوان گفت این نکته که در عالم
رخساره به کس ننمود آن شاهد هر جایی
دیشب گِلہی زلفش با باد همی گفتم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی
صد باد صبا آن جا با سلسله می رقصند
این است حریف ای دل تا باد بپیمایی

نکلو

رندی چه بود دیگر، حق گفته سخن‌ها را
خودبینی تو بد شد، آلوده به خودرایی
دل شاهد آن یار است بس دیده رخ‌اش یکسر
جانم شده بس تنها، زان دلبر هرجایی
بیگانه ز فرد و جمع، جمع دل من او شد
او بوده به دل تنها، دل گشته چه سودایی
چرخ دل من چین است، چین دل من در رقص
با همت آن دلبر، ره را چو بپیمایی

خواجہ

مشتاقی و مہجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایان شکیبایی
دایم گل این بستان شاداب نمی ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی
در دایره‌ی قسمت ما نقطه‌ی پرگاریم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

نکلو

مشتاقم و مسرورم، دلشادم و مہجورم
نزدیکم و ہم دورم، غرقم به شکیبایی
رونق ز جہان رفته، آسوده چه کس باشد
دریاب ضعیفان را گر کہ تو توانایی
در دایره‌ی قسمت، حق نقطه‌ی پرگار است
ما چہرہ‌ی توحیدیم، حکم آنچه کہ فرمایی

خواجہ

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

زین دایره‌ی مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

نکو

آب و گل دل خود اوست، باغ و چمن دل اوست
شد جمله به آرایش تا خویش بیارایی
خون شد به دل زارم، دلدادہ و دلدارم
ای دلبر دلبرده، ای ساغر مینایی
شد شب دل هجرانم، آسوده و حیرانم
در نزد تو دلدارم، شیدایم و شیدایی
دیوانه منم جانم، آزاده‌ی دورانم
شد جان نکو سرمست آن روح اهورایی



خواجہ

۵۹۹

می خواه و گل افشان کن، از دهر چه می جویی
این گفت سحرگه گل بلبل تو چه می گویی

مَسند به گلستان بر تا شاهد و ساقی را
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

نکو

استقبال نخست: آتش و خون

ای دل تو از این دوران، دیگر که چه می جویی
شد آتش و خون برپا، دیگر تو چه می گویی؟
مسند تو به خون برکش، تا شاهد آن باشی
بگذر ز لب و بوسه، یا آن که ز گل بویی

خواجہ

شمشاد خرامان کن آہنگ گلستان کن

تا سرو بیاموزد از قدّ تو دلجویی

تا غنچہی خندانت دولت بہ کہ خواهد داد

ای شاخ گُل رعنا از بہر کہ می‌روی

امروز کہ بازارت پرجوش خریدار است

دریاب و بِنہ گنجی از مایہی نیکویی

آن طُورہ کہ ہر جَعَدش صد نافہی چین ارزد

خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوش‌خویی

نکو

گشتہ قد و روی ما، غرقابہای از خون‌ها

بگذر ز خوش و راحت، بگذر تو ز دلجویی

ظلم و ستم است حاکم، حاکم شدہ خود جوری

ای خاک بہ‌جز ماتم، ہرگز تو نمی‌روی

امروزہ شدہ دنیا قتلگہ انسانی

تنہا شدہ شہوت‌ها خود رنگ ز نیکویی

شد طرہی پر فتنہ، فتنہ بہ ہمہ عالم

این معرکہی امروز رفتہ ز خوش و خوبی

خواجہ

چون شمع نکورویی در رہگذر باد است

طَرَف کرمی بر بند از نقد نکورویی

ہر مرغ بہ دستانی در گلشن شاہ آمد

بلبل بہ نواسازی حافظ بہ دعاگویی

نکو

این شمع و چو پروانہ، دیگر شدہ یک قصہ

توپ و ہمہ تانک و خون، بردہ است نکورویی

گردیدہ نفاق امروز خود معرکہی شاہی

ہریک بہ نواسازی، ہریک بہ دعاگویی

بیچارہ شدہ مردم، آوارہ شدہ اطفال

شد گُشتہ بسی انسان، چون خاری و چون مویی

طاقت چہ بود جانا، گردیدہ نکو حیران

از لطف تو زیبارو، از حسن تو نیکویی



خواجہ

شمشاد خرامان کن آہنگ گلستان کن

تا سرو پیامزد از قدّ تو دلجویی

تا غنچہی خندانت دولت بہ کہ خواهد داد

ای شاخ گل رعنا از بہر کہ می‌روی

امروز کہ بازارت پرجوش خریدار است

دریاب و بِنہ گنجی از مایہی نیکویی

نکو

دلبر بہ دلم بنشین سر دہ غزل شوری

از این دل دلدادہ، کن تو ہمہ دلجویی

آن غنچہی لب از تو، گردید نصیب من

ای دلبر رؤیایی، از سینہ تو می‌روی

ہر لحظہ تویی تازہ، آتشکدہی بر ما

تو شاہد سرمستی، تو دلبر نیکویی

خواجہ

۵۹۹

می خواہ و گل افشان کن، از دہر چہ می‌جویی

این گفت سحرگہ گل بلبل تو چہ می‌گویی

مَسند بہ گلستان بِر تا شاہد و ساقی را

لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

نکو

استقبال دوم : آتشکدہ

دلبر تو چہ می‌خواہی؟ جانا تو چہ می‌گویی؟

جانم بہ فدای تو از من تو چہ می‌جویی؟

در باغ و گلستانم، آتشکدہی جانم

لب گیر و بسی بوسم، می نوشم و تو بویی

خواجہ

آن طُرّہ کہ ہر جَعَدش صد نافہی چین ارزد
خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوش‌خویی

چون شمع نکورویی در رہگذر باد است
طُرّف کرمی بر بند از نقد نکورویی

ہر مرغ بہ دستانِی در گلشن شاہ آمد
بلبل بہ نواسازی حافظ بہ دعاگویی

نکو

صد چہرہ‌ی ناز تو، دادہ بہ دلم رونق
از عشق و صفای تو، دل گشتہ چہ خوش‌خویی
آوازہ‌ی تو جانم، آزادہ‌ی دورانم
دل در بر تو جانا، رو کردہ بہ خوش‌رویی
دل مست و خراب تو، ہستی تو رباب من
گردیدہ نکو یکسر، بہر تو دعاگویی



خواجہ

۶۰۰

بہ فراغ دل زمانی نظری بہ ماہ‌رویی
بہ از آن کہ چتر شاہی ہمہ روز و ہای و ہویی
بہ خدا کہ رشکم آید بہ دو چشم روشن خود
کہ نظر دریغ باشد بہ چنین لطیف‌رویی

نکو

بی پر و بال

دل من نمودہ چشمش بہ جمال ماہ‌رویی
ہمہ دم شدہ بہ غوغا، شدہ ہای دل بہ ہویی
ہمہ رنگ دل رخ تو، رخ تو شدہ حیاتم
چہ جمال و چشم و ابرو، چہ رخ و چہ زلف و مویی

خواجہ

دل من شد و ندانم چه شد آن غریبِ ما را
که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سویی
نفسم به آخر آمد نظرم ندید سیرت
به جز این نمائد ما را هوسی و آرزویی
مکن ای صبا مشو ش سر زلف آن پری را
که هزار جان حافظ به فدای تارِ مویی

نکو

دل من شده فنایت، بنشسته بر هوایت
که ببیند آن سراپا، به هر آن چه سمت و سویی
به تو دل شد گرفتار، بکشیده خود بر آن ذات
نه طلب به دل نشسته، نه هوس نه آرزویی
مشو این چنین مشو ش، دل من هوایی ات شد
برهیده از بر جان، به برت چو تارِ مویی
من و عشق و عاشقی شد به ره تو باز سالک
که نکوی رنج دیده، بکشد خودش به هویی



پایان استقبال غزلیات خواجہ حافظ شیرازی
جمعہ ۲۷ / ۶ / ۱۳۹۴ / باغ سرسبز اوین